

برای پیروزی | For The Win

بخش اول: گیمرها و بازی‌هایشان، کارگران و کارشان

فصل ۱ - تقدیم‌نامه

ترجمه: جادی

این صحنه تقدیم می‌شود به BakkaPhoenix Books در تورنتو، کانادا. Bakka قدیمی‌ترین کتاب‌فروشی علمی-تخیلی در جهان است و همین‌جا بود که من را به جهشی تبدیل کرد که امروز هستم. اولین بار حدود ده‌سالگی واردش شدم و چندتا پیشنهاد خواستم. Tanya Huff (بله، *همان* Tanya Huff؛ ولی آن موقع هنوز نویسنده‌ی مشهور نشده بود!) من را برد بخش کتاب‌های دست‌دوم و یک نسخه از «Little Fuzzy» نوشته‌ی H. Beam Piper را گذاشت توی دستم و برای همیشه زندگی‌ام را عوض کرد. تا هجده‌سالگی، خودم در Bakka کار می‌کردم – جای Tanya را گرفتم وقتی بازنشسته شد تا تمام‌وقت بنویسد – و درس‌هایی یاد گرفتم که تا آخر عمر همراهم ماند: این‌که آدم‌ها چطور و چرا کتاب می‌خرند. فکر می‌کنم هر نویسنده‌ای باید در یک کتاب‌فروشی کار کند (و در این سال‌ها کلی نویسنده در Bakka کار کرده‌اند! برای سی‌سالگی فروشگاه، یک آنتولوژی از داستان‌های «نویسندگان Bakka» جمع کردند که کارهایی از Michelle Sagara (همان Michelle West)، Tanya Huff، Nalo Hopkinson، Tara Tallan – و من! – داخلش بود.)

BakkaPhoenix Books:

<http://www.bakkaphoenixbooks.com/> 697 Queen Street
West, Toronto ON Canada M6J1E6, +1 416 963 9993

در بازی، شخصیت‌های متیو هر شب هیولا می‌کشتند؛ مثل هر شب دیگر. اما امشب، وقتی متیو با فکر و خیال با چاپستیک یک دامپلینگ را از ظرف فومی بیرون آورد، توی سس قرمز آتشین زد و انداخت توی دهانش، دسته‌ی کوچکِ او کاری خارق‌العاده کرد: شروع کردند به *بردن*.*

هشت مانیتور روی میز او بود، چیده‌شده در دو ردیفِ چهارتایی؛ ردیف بالا روی قفسه‌ای قرار داشت که از یک زنِ سالخورده‌ی دوره‌گرد ضایعات‌فروش جلوی بازارِ Dongmen خریده بود. مانیتورها را هم همان زن به او فروخته بود و با تکان دادن سر از حماقتش: در زمانی که همه دنبال صفحه‌نمایش‌های عظیم ۳۰ اینچی بودند، چرا او این مجموعه‌ی ریزه‌میزه‌ی ۹ اینچی را می‌خواست؟

که همه‌شان روی میزش جا بشوند.

خیلی‌ها نمی‌توانستند هم‌زمان هشت بازی Svartalfaheim Warriors را بازی کنند. یکی‌اش این بود که Coca Cola (مالک بازی) کلی وقتِ برنامه‌نویس‌ها را صرف کرده بود تا نگذارد روی یک

کامپیوتر بیش از یک بازی را اجرا کنی؛ پس باید somehow هشت
PC را روی یک میز جا می‌دادی، با هشت کیبورد و هشت ماوس
روی همان میز، و تازه جا هم می‌ماند برای دامپلینگ‌ها و
زیرسیگاری و یک دسته کمیک هندی و آن تبر جنگی احمقانه‌ای که
Ping به او داده بود و دفترچه‌ها و اسکیس‌بوک و لپ‌تاپ و –

میز شلوغ بود.

و پر سر و صدا. هشت جفت اسپیکرِ ارزان راه انداخته بود، هر کدام
چسبیده به مانیتورِ مربوطه، صداها را تا حد یک همه‌می معمولی
Svartalfaheim پایین آورده بود – برخوردِ تبرها، غرشِ غول‌های
یخی، موسیقیِ غریبِ الف‌های سیاه (که خیلی شبیه برنامه‌های
دمو روی کیبوردهای الکتریکی بود که مادرش نیم عمرش را صرفِ
ساختن‌شان کرده بود). حالا همه‌شان داشتند صدای کازینو
درمی‌آوردند، صداها ی *برد* و *جایزه*، وقتی گروهِ یورشِ او شروع
کرد به جارو کردن. او ترول بازی می‌کرد – ترول‌ها در برابر الف‌ها
در Svartalfaheim، البته یک بسته‌ی الحاقی هم بود با «الف‌های
روشن» و یک جور «درختِ راه‌رو» – و از یک سیاه‌چال
اینستنس‌شده رد شده بود که لانه‌ی زیرزمینی یک شاهزاده‌خان
کوچکِ الفِ تاریک بود. لانه متوسط‌سخت بود: اولش کلی هیولای
ریزه‌میزه‌ی مزخرف، بعدش یک مشت سربازِ دم‌دستیِ الفِ تاریک
برای درو شدن، چندتا تله، و آخرش هم باسِ مرحله؛ یک جادوگر

که باید با جادوگرهای گروه متیو از پا درمی‌آمد، در حالی که هیلرها آن‌ها را درمان می‌کردند و تانک‌ها هر چیزی را که می‌خواست به آن‌ها حمله کند می‌کشتند.

تا این‌جا همه چیز خوب. متیو شب دوم حضورش در دنیا این سیاه‌چال را یک بار رفت و نقشه‌برداری کرد؛ یک شناسایی سریع که نشان داد می‌تواند حدود ۴۰۰ طلا در ۲۰ دقیقه از آن بیرون بکشد؛ یعنی راه خیلی بدی برای درآوردن زندگی. اما متیو یادداشت‌های *خیلی* خوبی برمی‌داشت، و در میان یادداشت‌هایش این هم بود که آخرین دسته نگهبان‌ها چندتا «mareridtbane» انداخته بودند؛ یکی از اجزای طلسمِ قدرتمند Living Nightmare در بسته‌ی الحاقی جدید. بازیکن‌هایی در سراسر آلمان، سوئیس و دانمارک بودند که هر بوته mareridtbane را ۸۰۰ طلا می‌خریدند. شناسایی اولیه‌ی او *پنج* بوته گیرش آورده بود. این، درآمدِ مورد انتظارِ سیاه‌چال را از ۴۰۰ طلا در ۲۰ دقیقه رساند به ۴۴۰۰ طلا در ۲۰ دقیقه، یعنی ۱۳۲۰۰ طلا در ساعت – که با نرخِ همان روز، می‌شد حدود ۳۰ دلار، یا ۲۸۵ رنمینی.

یعنی – یک لحظه فکر کرد – بیش از ۷۱ کاسه دامپلینگ.

جک‌پات.

دست‌هایش روی ماوس‌ها پرواز می‌کرد، کنترلِ مستقیمِ گروه را گرفت. حالا مسیرِ بهینه‌ی عبور از سیاه‌چال را درمی‌آورد، بعد می‌زد

بیرون سمت کافی‌نتِ Huoda و می‌دید چه کسی را می‌تواند پیدا کند تا با او این کار را «ران» کنند. اگر شانس می‌آورد، می‌توانستند – باز چشم‌هایش برای یک لحظه بالا رفت – *یک میلیون* طلا از این سیاه‌چال بیرون بکشند اگر کل کافه را رویش می‌انداختند. طلا را همان‌طور که جلو می‌رفتند خالی می‌کردند، و تا وقتی مدیرهای سیستمِ Coca Cola بفهمند چه خبر است، نزدیک ۳۰۰۰ دلار از بازی بیرون کشیده بودند. یک سال اجاره، برای کارِ یک شب. دست‌هایش می‌لرزید وقتی دفترچه‌ای را باز کرد، یک صفحه‌ی تازه پیدا کرد و با دستِ چپ شروع کرد یادداشت بردارد، در حالی که دستِ راستش بازی را می‌چرخاند.

داشت دفترچه‌اش را می‌بست و راه می‌افتاد سمت کافه – در راه دامپلینگ بیشتر لازم داشت؛ می‌توانست بایستد و بخرد؟ توانش را داشت؟ اما باید غذا می‌خورد. و قهوه. کلی قهوه – که ناگهان در با یک ترکِ وحشتناک شکافت و به دیوار کوبید و برگشت، قبل از این‌که دوباره لگد بخورد و باز شود و نورِ سردِ فلورسنتِ بیرون را به غارِ کوچکِ اتاقش راه بدهد. سه مرد وارد اتاق شدند و در را پشت سرشان بستند و دوباره تاریکی برگشت. یکی‌شان دنبال کلید برق گشت و چندبار زد ولی کار نکرد؛ بعد به ماندارین فحش داد و آن‌قدر محکم مشت زد توی گوشِ متیو که سرش روی گردنش چرخید و به میز کوبیده شد. درد کورکننده بود؛ سوزان، ناگهانی.

«چراغ.» یکی از مردها دستور داد؛ صدایش از میان سوتِ زیرِ گوشِ زنگ‌زده‌ی متیو به او می‌رسید. دست‌وپاچلفتی دنبال چراغ مطالعه پشت کمیک‌های هندی گشت، انداختش، و یکی از مردها با خشونت گرفتش، روشنش کرد و مستقیم توی صورتِ متیو گرفت تا چشم‌های اشک‌آلودش را ریز کند.

«بهت هشدار داده بودند.» مردی که زده بود گفت. متیو نمی‌توانست او را ببیند، اما لازم هم نبود: صدا را می‌شناخت، آن لهجه‌ی Wenjhou که تقریباً غیرقابل فهم بود. «حالا یک هشدارِ دیگر.» صدای *تق* باز شدنِ باتومِ تلسکوپی آمد و متیو خودبه‌خود جمع شد و سعی کرد دست‌هایش را بالا بیاورد تا سرش را بپوشاند، قبل از این‌که ضربه فرود بیاید. اما دو نفر دیگر حالا بازوهایش را گرفته بودند و باتوم از کنار گوشش رد شد.

اما گونه یا ترقوه‌اش را خرد نکرد. در عوض، صفحه‌ی جلوییش را خرد کرد: صفحه شکست و ریزخرده‌های تیزِ شیشه مثل ابری پاشیدند، طوری که انگار در حرکتِ آهسته بزرگ می‌شوند، و به صورت و دست‌هایش پاشیدند. بعد یکی دیگر. و یکی دیگر. و یکی دیگر. مرد با خونسردی یکی‌یکی هر هشت صفحه را شکست، با غرغره‌های کوتاهِ یک سیگاری. بعد، با یک غرغره عمیق‌تر، یک سرِ قفسه را گرفت و کجش کرد؛ مانیتورهای خردشده رویش سر خوردند و افتادند پایین، کمیک‌ها و ظرفِ غذا و زیرسیگاری و

همه چیز سر خورد روی تختِ باریکی که به میز چپیده بود و بعد با صدایی شبیه مسابقه بسکتبال در کارخانه‌ی شیشه، ریخت روی زمین.

متیو حس کرد دست‌ها روی شانه‌هایش سفت‌تر شد و از صندلی بلندش کردند و چرخاندند تا روبه‌روی مردِ لهجه‌دار بایستد؛ همان مردی که در کارخانه‌ی آقای Wing سرپرست بود و تقریباً همیشه ساکت. اما وقتی حرف می‌زد، همه روی صندلی‌شان می‌پریدند؛ هیچ‌وقت مطمئن نبودند خشمِ مهارنشده‌اش کی می‌ترکد، کی یکی را از خطِ تولید می‌کشند بیرون و شب برمی‌گردانند به خوابگاه، کبود و بریده، گاهی نیمه‌شب گریه‌کنان برای پدر و مادری که در استان‌ها جا گذاشته بودند.

حالا صورتِ مرد آرام بود؛ انگار خشونت علیه ماشین‌ها همان خارِ خاراندنی را خاراند که باعث می‌شد همیشه مشت‌هایش را باز و بسته کند. «متیو، آقای Wing می‌خواهد بدانی که تو را مثل یک پسرِ سرکش می‌بیند، و هیچ کینه‌ای از تو ندارد. همیشه در خانه‌اش به روی تو باز است. فقط کافی است طلبِ بخشش کنی، و بخشیده می‌شوی.» طولانی‌ترین نطقِ بود که متیو تا آن روز از او شنیده بود، و با مهربانیِ غافلگیرکننده‌ای گفته شد؛ همین هم باعث شد وقتی مرد زانویش را محکم کوبید وسطِ تخم‌های متیو – آن‌قدر محکم که ستاره دید – غافلگیرکننده‌تر باشد.

دست‌ها ره‌ایش کردند و او روی زمین ولو شد؛ صدایی عجیب توی گوشش بود که بعد از چند ثانیه فهمید باید صدای خودش باشد. تقریباً نفهمید مرده‌ها در اتاقِ تنگش چه می‌کنند، آن‌قدر که مثل ماهی تقلا می‌کرد تا هوا بکشد؛ آن‌قدر هوا که بتواند از دردِ باورنکردنی و تابناکِ کشاله‌اش جیغ بزند.

اما صدای وحشتناکِ برق را شنید وقتی با شوکرِ برقی افتادند به جانِ جعبه‌ی کامپیوترهایش؛ هشت PC روی هشت برد جداگانه، چسبیده در یک کیس ورق‌فلزی له‌رفته که از همان زنِ سالخورده خریده بود. بوی اوزونِ بعدش، او را پرت کرد به آپارتمان کوچکیِ پدربزرگش؛ بوی گرد و خاکی که روی المنتِ بخاری می‌سوخت و پیرمرد فقط وقتی روشنش می‌کرد که او به دیدنش می‌آمد. شنید که دفترچه‌هایش را جمع کردند، با قدم‌های سنگین روی کیس لگد زدند، و درِ شکسته را پشت سرشان کشیدند. نورِ چراغ‌مطالعه یک بیضی کج‌وکوله روی سقف انداخته بود که مدت‌ها به آن خیره شد تا بالاخره بلند شد، با ناله از دردِ تخم‌هایش.

نگهبانِ شب آخرِ راهرو ایستاده بود وقتی متیو لنگ‌لنگان رفت بیرون. فقط یک پسر بود، حتی از خود متیو هم جوان‌تر – شانزده‌ساله – با یونیفرمی دو سایز بزرگ‌تر از سینه‌ی استخوانی‌اش، و کلاهی که همیشه می‌آمد روی چشمش، برای

همین مجبور بود از زیر لبه نگاه کند، مثل پسری که کلاه پدرش را سر گذاشته.

«خوبی؟» پسر گفت. چشم‌هایش گرد بود، صورتش پریده‌رنگ.

متیو خودش را دست کشید، از درد گوش و تیرکشیدن گردنش به خود پیچید.

«فکر کنم.» گفت.

«باید پول در رو بدی.» نگهبان گفت.

متیو گفت: «ممنون.» «خیلی ممنون.»

پسر گفت: «اشکالی نداره. کارمه.»

متیو مشت‌هایش را باز و بسته کرد و زد بیرون توی شبِ شترن،
لنگ‌لنگان پایین پله‌ها و وسطِ درخششِ نئون. نزدیک نیمه‌شب بود،
اما Jiabin Road هنوز با موسیقی و غذا و دست‌فروش‌ها و دلال‌ها
می‌تپید؛ پیرزن‌هایی که دنبال خارجی‌ها می‌دویدند و آستین‌شان را
می‌کشیدند و به انگلیسی «دخترهای جوونِ خوشگل» پیشنهاد
می‌دادند. نمی‌دانست کجا می‌رود، پس فقط راه افتاد، تند، هر چه
می‌توانست تند؛ می‌خواست درد و عظمتِ فقدانش را با راه رفتن
خالی کند. کامپیوترهای اتاقش خرج زیادی نداشت، اما او هم
چیزی نداشت. تقریباً همه‌ی دارایی‌اش بودند، به جز کمیک‌ها و
چندتا لباس – و آن تبرِ جنگی. آه، تبرِ جنگی. چه تصویر

سرگرم‌کننده‌ای: برداشتنش و چرخاندنش بالای سر مثل یک الفِ تاریک، سوتِ تیغه در هوا، و *تپِ* گوشتیِ برخوردش به مردها. می‌دانست مسخره است. از ده‌سالگی دعوا نکرده بود. تا پارسال *گیاه‌خوار* بود! قرار نبود کسی را با تبر بزند. به همان اندازه‌ی کامپیوترهای خردشده‌اش بی‌فایده بود.

کم‌کم سرعتش کم شد. از مرکزِ اطرافِ ایستگاه قطار بیرون زده بود، در حلقه‌ی بیرونیِ مرکز شهر؛ جایی که تاریک بود و تا حدی که ممکن بود، ساکت. به کرکره‌ی فولادیِ یک خواربارفروشی تکیه داد، دست‌ها را گذاشت روی ران‌هایش و سرِ دردناکش را رها کرد پایین.

پدرِ متیو در میانِ دوستان‌شان آدمِ غیرمعمولی‌ای بود – یک کانتونی که در شنژنِ جدید موفق شد. وقتی نخست‌وزیر Deng قوانین را عوض کرد و دلتای رودِ مروارید تبدیل شد به کارخانه‌ی جهان، استانِ اجدادیِ خانواده‌شان یک‌شبه پر شد از آدم‌هایی که از استان‌های دیگر آمدند. آن‌ها «پریدند توی دریا» – شغل‌های امنِ دولتی را رها کردند و آمدند دنبالِ بخت‌شان به این ساحلِ جنوبی – و همه‌چیز برای خانواده‌ی متیو عوض شد. پدربزرگش، کشیشِ مسیحی‌ای که در انقلاب فرهنگی به اردوگاه کار فرستاده شده بود، هیچ‌وقت با این تغییر کنار نیامد؛ مشکلی که خیلی از کانتونی‌های بومی داشتند، که انگار همان‌جا ایستادند و دیدند غریبه‌ها از کنارشان می‌دوند و ثروتمند و قدرتمند می‌شوند.

اما نه پدرِ متیو. پیرمرد اولش راننده‌ی یک رئیسِ کارخانه‌ی کفش شد – همان‌جا رانندگی یاد گرفت، بیش از یک بار نزدیک بود ماشین را بکوبد، اما ظاهراً رئیسِ اهمیتی نمی‌داد. به‌هرحال، قبل از پولدار شدنش در سنژن، هیچ‌وقت سوار ماشین نشده بود. اما یک روز شانس آورد: الگوساز مریض بود، تولید خوابید، و دخترهای خطِ تولید درباره‌ی بهترین راهِ بریدنِ چرم برای یک سفارش تازه، بحث می‌کردند.

پدرِ متیو عاشقِ تعریف کردنِ این داستان بود. یک روز کامل شنیده بود که بحث می‌رود و می‌آید، در حالی که خط کند و تکه‌تکه جلو می‌رفت؛ او روی صندلی‌اش نشسته بود و فکر کرده بود و فکر کرده بود، بعد بلند شده بود، چشم‌هایش را بسته بود و دریای آرام را تصور کرده بود تا کوبشِ قلبش به ریتمِ عادی برگشته بود. بعد وارد دفترِ رئیس شده بود و گفته بود: «رئیس، من می‌تونم نشون‌تون بدم چطور اون پوست‌ها رو ببرید.»

کارِ راحتی نبود. پوست‌ها هر کدام شکلِ کمی متفاوت داشتند – گاوها که یکسان نیستند – و بخش‌هایی از هر کدام کیفیتِ بالاتری داشت. خودِ کفش، یک لوفرِ مردانه‌ی ایتالیایی، برای هر طرفش شش قطعه‌ی مختلف لازم داشت و فقط بعضی‌هایشان دیده می‌شدند. قطعه‌هایی که داخلِ کفش بودند لازم نبود از بهترین چرم باشند، اما قطعه‌های بیرونی چرا. همه‌ی این‌ها را پدرِ متیو

همان‌جا روی صندلی‌اش جذب کرده بود، با گوش دادن به بحث‌ها. همیشه هم عاشقِ طراحی بود و ذهنِ خوبی برای فضا و شکل داشت.

و قبل از این‌که رئیس بیرونش کند، شجاعت جمع کرده بود و یک خودکار از روی میز برداشته بود و یک پاکت سیگارِ مچاله را از سطل بیرون کشیده بود – سیگارِ خارجیِ گران، از آن‌هایی که صاحبان کارخانه برای نمایشِ ثروت می‌کشیدند – بازش کرده بود و یک پوستِ گاوِ مرتب کشیده بود و خیلی سریع نشان داده بود چطور می‌شود قطعه‌های کفش را با کمترین دورریز روی پوست چید؛ طرحی که از هر پوست ده جفت کفش درمی‌آورد.

«ده؟» رئیس گفت.

«ده.» پدرِ متیو با غرور گفت. می‌دانست بیشترین چیزی که Master Yu، برشکارِ معمولی، از هر پوست درمی‌آورد نه تاست. «یازده تا هم می‌شه، اگه پوست بزرگ باشه یا کفش‌ها کوچیک باشن.»

«تو می‌تونی این رو بُری؟»

حالا، قبل از آن روز، پدرِ متیو هرگز در عمرش پوست نبریده بود؛ هیچ ایده‌ای نداشت چطور باید چرمِ نرمِ برگشته از دباغی را برید. اما آن صبح، دو ساعت زودتر از همه بیدار شده بود، کتِ چرمی‌اش را – هدیه‌ی فارغ‌التحصیلی از پدرِ خودش، که ده سال با عشق

نگهش داشته بود – برداشته بود، تیزترین چاقوی آشپزخانه را آورده بود و کت را نوارنوار کرده بود؛ تمرین کرده بود تا چاقو بتواند چرم را با همان قوس‌های مطمئن و کارآمدی ببرد که چشم و ذهنش می‌دید.

با تواضع گفت: «می‌تونم امتحان کنم.» از جسارتش می‌ترسید. رئیس آدم خوبی نبود و خیلی‌ها را به‌خاطر بی‌ادبی اخراج کرده بود. اگر اخراج می‌شد، هم کارش را از دست می‌داد هم کت را. و اجاره هم نزدیک بود و خانواده هیچ پس‌اندازی نداشت.

رئیس نگاهش کرد، نگاه کرد به طرح. «باشه، امتحان کن.» و آن روز، پدر متیو از «راننده‌ی فنگ» تبدیل شد به «Master Fong»، برشکار تازه‌کار کارخانه‌ی کفش Infinite Quality. کمتر از یک سال بعد، سر برشکارها شد و خانواده رونق گرفت.

متیو آن‌قدر این داستان را در کودکی شنیده بود که می‌توانست کلمه‌به‌کلمه مثل پدرش از حفظ بگوید. این فقط یک داستان نبود؛ افسانه‌ی خانوادگی بود، مهم‌تر از هر تاریخی که در مدرسه یاد گرفته بود. داستان خوبی بود، اما متیو مصمم بود داستان زندگی خودش از آن هم بهتر باشد. متیو قرار نبود دومین Master Fong شود. او می‌خواست Boss Fong باشد، اولینش – مردی با کارخانه‌ی خودش، با ثروت خودش.

و مثل پدرش، متیو هم یک استعداد داشت.

مثل پدرش، متیو می‌توانست به یک جور مسئله نگاه کند و *راه‌حلش را ببیند*. و مسئله‌هایی که متیو می‌توانست حل کند مربوط بود به کشتن هیولاها و برداشت طلا و آیتم‌های پرستیژ؛ بهتر و کارآمدتر از هر کسی که تا آن موقع دیده یا درباره‌اش شنیده بود.

متیو یک gold farmer بود، اما نه از آن آدم‌هایی که یک صاحب کافی‌نت می‌آید سراغشان و پیشنهاد می‌دهد با هفت یا هشت RMB همان‌طور بازی کنند و هر طلایی را که به دست می‌آورند تحویل رئیس بدهند تا او به شکلی مرموز بفروشد. متیو «Master Fong» بود؛ gold farmerی که یک سیاه‌چال را یک بار می‌رفت و بعد دقیقاً می‌گفت چطور بار بعدی را باید رفت تا بیشترین طلا را در کمترین زمان درآورد. جایی که یک farmer معمولی شاید در یک ساعت ۵۰ طلا در بیاورد، متیو می‌توانست ۵۰۰ تا در بیاورد. و اگر تماشايش می‌کردی، تو هم می‌توانستی یاد بگیری.

آقای Wing خیلی زود استعداد متیو را دید. آقای Wing بازی‌ها را دوست نداشت، برای افسانه‌های ایسلند یا انگلستان یا هند یا ژاپن اهمیتی قائل نبود. اما آقای Wing می‌دانست چطور پسرها را وادار به کار کند. درآمد روزانه‌شان را روی تابلوهای بزرگ در دو سر «کارخانه» نمایش می‌داد، به بهترین‌ها شام‌های مفصل و مهمانی‌های baijiu در اتاق‌های خصوصی کلاب کارائوکه‌اش می‌داد

که در آن‌ها دخترهای زیبا بودند. متیو این شب‌ها را در مه تاری به یاد می‌آورد: دختری در هر طرفش روی مبل، چسبیده به او، عطرشان توی دماغش، لیوانش را پر می‌کردند وقتی آقای Wing به سلامتی‌اش می‌نوشتید و او را به‌عنوان قهرمان ستایش می‌کرد. دخترها اوه و آه می‌کردند و بیشتر به او می‌چسبیدند. آقای Wing فردای آن شب همیشه به او می‌خندید، چون قبل از این‌که بتواند با یکی از دخترها برود به اتاقی *حتی خصوصی‌تر*، از حال می‌رفت. آقای Wing مطمئن می‌شد همه‌ی پسرهای دیگر هم این «ضعف» را بدانند، مطمئن می‌شد «Master Fong» را به خاطر این‌که نمی‌تواند baijiu را تحمل کند یا جلوی دخترها خجالتی است دست ببندازند. و متیو دقیقاً می‌فهمید Boss Wing چه می‌کند: متیو را به‌عنوان قهرمان می‌گذارد بالاتر از دوست‌هایش، بعد کاری می‌کند دوست‌هایش بدانند او *این‌قدرها* هم قهرمان نیست، قابلِ پایین کشیدن است. و پس همه سخت‌تر و بیشتر طلا می‌کاشتند؛ ساعت‌های طولانی‌تر، دامپلینگ جلوی کامپیوتر، و سرِ هم داد زدن از پشتِ صفحه‌ها تا دیرِ شب، وسطِ مه سیگار.

ساعت‌ها کش آمدند و تبدیل شدند به روز، روزها کش آمدند و تبدیل شدند به ماه، و یک روز متیو در خوابگاه بیدار شد؛ اتاقی پر از بادِ معده و خروپف و بوی بیست مردِ جوان در اتاقی خیلی کوچک، و فهمید که از کار کردن برای Boss Wing به اندازه‌ی کافی

خسته شده. همان روز بود که تصمیم گرفت مردِ خودش باشد.
همان روز بود که راه افتاد تا Boss Fong شود.

پایان فصل اول